

# کودکان خرابکار بزرگسالان بدشانس



عنوان کتاب: پسرک بدشانس  
 نویسنده: والتر وپیرزبرگ  
 مترجم: فرزانه کریمی  
 تصویرگر: سوزان اپل  
 ناشر: انتشارات قدیانی  
 نوبت چاپ: اول ۱۳۸۳  
 شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه  
 تعداد صفحات: ۹۶ صفحه  
 بها: ۷۰۰ تومان

O رایکا بامداد

آثاری است که با طنز جذاب و متنوع خود، می‌کوشد به دور از نتیجه‌گیری‌های کلیشه‌ای که معمولاً در این گونه داستان‌ها وجود دارد، به یکی از مشکلات و موانع کودکان بپردازد. اثری که پیش از هر چیز لذت ادبی را برای مخاطب در نظر دارد و سعی می‌کند در قالب جذابیت‌های طنز و شوخی، شخصیت‌های سمپاتیک و ماجراهای ظریف و غافل‌گیر کننده، به مخاطبش آموزش نیز بدهد.

«پسرک بدشانس»، از این حیث قابل توجه است که نه می‌کوشد از زیر مسایلی که در این داستان به عنوان بدشانسی و بد اقبالی مطرح شود، فرار کند و آن را محصول تلقین صرف و تصادف به حساب آورد و نه برعکس آن، سعی می‌کند آن را مشکلی بزرگ‌تر از آن چه هست، بنمایاند و کودک را به جنگ با نفس خود برانگیزد. می‌توان گفت که نویسنده این اثر، با دقت روان‌کاوانه‌ای، توجه

به وجود می‌آیند، سهم عمده‌ای در خلیات و شخصیت انسان‌ها، در بزرگسالی دارند و می‌توانند سرنوشت هر انسانی را به گونه‌ای دیگر رقم بزنند. می‌توان گفت که نقش ادبیات کودک، در زدودن این منفی‌نگری‌ها و ناخشنودی‌ها از کودکان، بسیار قابل توجه است. با نگاه و برخوردی هوشمندانه با این مشکلات درونی در قالب قصه است که می‌توان به کودک، خودباوری و اعتماد به نفس بخشید تا درک صحیح‌تری از مسایل پیرامون خود پیدا کند. نفس نوشتن از مشکلات و دغدغه‌هایی که کودکان با آن درگیرند، در قالب داستان، می‌تواند برای آن‌ها بسیار مفید باشد؛ چرا که متوجه می‌شوند دیگران هم هستند که این مشکلات و دغدغه‌ها را دارند و می‌توان از تجربه آن‌ها نکته‌ای آموخت و احتمالاً از آن در زندگی خود بهره‌ای بُرد.

رمان کودک «پسرک بدشانس»، یکی از آن

بدشانسی و بیدیاری، مسئله‌ای نیست که فقط آدم بزرگ‌ها به آن اعتقاد داشته باشند و خود را با آن درگیر بدانند. این حس از توالی اتفاقات ناامید کننده به وجود می‌آید و چه بسیار پیش آمده است که آن را واقعیتی همیشگی بپنداریم. می‌توان گفت که این حس، بچه‌ها را بیشتر تحت تأثیر خود قرار می‌دهد؛ چرا که آن‌ها تجربه‌های عینی کم‌تری دارند و مسایل را با احساسات و عواطف شخصی خود تجزیه و تحلیل می‌کنند، نه به مانند بزرگ‌ترها، با داده‌های منطقی و برآمده از تجربه‌های عینی.

چه بسیار مشکلات و درگیری‌هایی که به قول بتله‌ایم، کودکان نمی‌توانند آن‌ها را به بزرگ‌ترهای‌شان بروز دهند و این مسایل و مشکلات در درون‌شان باقی می‌ماند و به عنوان خرافه و باورهای غلط، در بزرگسالی بروز پیدا می‌کند. شکست‌ها و ناخرسندی‌هایی که در کودکی

مخاطب کودک را به وجهی از زندگی جلب می‌کند که معمولاً از چشم کسانی که به بداقبالی و بد قدمی معتقدند، دور می‌ماند. ابتدا باید آن روی زندگی را دید که همانا خوش اقبال و توانایی فرد است، اما آن قدر در اثر تکرار و مرور زمان، بیدیهی شده است که به چشم نمی‌آید و دوم، دیدن آن وجه از بدشانسی‌های کسانی است که کودک، آن‌ها را به عنوان الگوی خود یا بهتر بگوییم، به عنوان تجسمی از خوش‌شانسی و توانمندی، پذیرفته است.

ظرافت اثر حاضر غیر از این، در این نکته نهفته است که قهرمان داستان، یعنی «ماکس»، مستقل از اراده والدین و دیگران، مرحله به مرحله و با دقت و موشکافی در رفتار خود و دیگران، این نکات را درمی‌یابد و نه مثل اکثر داستان‌های این چنینی، با نصیحت پدر و مادر یا پند و اندرزهای پدر بزرگ. در واقع پدر و مادر «ماکس» نیز به اندازه خود او، از این که چه راهی پیش روی او بگذارند، عاجزند. آن‌ها از این حیث، نقش چندانی در داستان ندارند و تنها در مواقعی که «ماکس» خرابکاری می‌کند و دسته‌گل آب می‌دهد، مانند شاهدان صبور جلوه می‌کنند.

می‌توان گفت بهترین پیامی که در خلال داستان به دور از شعار زدگی، به مخاطب کودک داده می‌شود، همین اتکا به خود و اعتماد به نفس است. در نتیجه‌گیری پایانی داستان نیز تنها تلاش‌های فردی خود اوست که به راه حل درستی می‌انجامد. او اگرچه پذیرفته که بی‌دست و پا و بد قدم است، هیچ‌گاه موضعی انفعالی ندارد. درجایی از داستان نمی‌بینیم که او مقهور محیط اطراف خود نشده باشد. این باعث می‌شود که «ماکس»، علی‌رغم این که می‌کوشد تا اشتباه نکند، وقتی هم که شکست می‌خورد، اتفاق پیش آمده را به راحتی می‌پذیرد و حتی زمانی که تنه‌است، خود را در غصه و تنهایی اسیر نمی‌کند و رفتاری مدارا گونه با خود در پیش می‌گیرد.

در واقع، نتایجی که قهرمان این داستان از شکست‌ها و مشکلاتش می‌گیرد، به گونه‌ای متفاوت از دیگران است. اگر دوستانش او را به سبب دست و پا چلفتی بودن، طرد می‌کنند و از او دوری می‌جویند، در عوض او به گریه خانگی‌شان، برای همین بی‌دست و پای عشق می‌ورزد و یا شخصیت انیمیشن «دانلدداک» را که مثل او بدشانس است، دوست دارد. نویسنده با نشان دادن «ماکس» در تنهایی‌هایش، او را شخصیتی با ثبات نشان می‌دهد که مشکلاتش را با مقهور تمسخر دیگران نشدن و به این نتیجه رسیدن که هر کس در زندگی کمی بدشانسی و کمی خوش‌شانسی می‌آورد، به وسیله خودش حل می‌کند.

نتیجه‌ای که «ماکس» در پایان داستان می‌گیرد، محصول همین تجربه شخصی است که

در ارتباط و تعامل با دوستانش به دست می‌آورد: «بونسو می‌گوید: «نه خنگ خدا! این بلا ممکن بود سر من هم بیاید» و یک لحظه بعد، ادامه می‌دهد: «بدشانسی یا خوش‌شانسی اصلاً وجود ندارد. هر کسی گاهی شانس می‌آورد و گاهی هم بد می‌آورد.»

اگر بخواهیم درباره قهرمان داستان بیشتر صحبت کنیم، باید جزء به جزء، با داستان پیش برویم. البته پیش از آن، می‌بایست از شکل کلی اثر و طنز داستان، صحبت کرد تا به جزئیات درون متنی برسیم. اگرچه در ابتدای کتاب، نه فهرستی به چشم می‌خورد و نه معرفی فصل‌های آن، خود اثر به هشت فصل که هر کدام با عنوانی مشخص شده‌اند، تقسیم شده است. هر فصل مربوط به بخشی از زندگی «ماکس» است و البته ماجراهایی که برای او رخ می‌دهند. می‌توان گفت که فصل‌های این داستان، بعد از معرفی افراد خانواده «ماکس»، به طور یک در میان، حاوی رخدادهایی است که برای قهرمان پیش می‌آید و نمایش عکس‌العمل‌هایی که او در فصل بعد نسبت به این وقایع دارد.

در هر فصلی که «ماکس» در شرایطی قرار می‌گیرد که تجربه بد اقبالی روی آن سایه افکننده است و او هم طبق معمول خرابکاری می‌کند، به نوعی نسبت به محیط اطرافش عکس‌العمل نشان می‌دهد و به گونه‌ای ناخوسندی‌اش را نسبت به شکست‌هایی که می‌خورد، آشکار می‌سازد. مثلاً وقتی در فصل «ماکس یک فوتبالیست عالی است» که قهرمان مانند همیشه، در بازی به خودشان گل می‌زند یا از روی حواس پرتی گل می‌خورد، در فصل بعد، یعنی «ماکس در خانه تنه‌است» می‌بینیم که قهرمان به شکل نمادینی تنه‌است. جملات آغازین این فصل، ناگهان شرایط بعد از شکست و ناکامی را به او تحمیل می‌کنند:

«مادر خانه نیست. پدر هم نیست. سوزی هم نیست. گریه ماکس هم نیست. حوصله ماکس سر می‌رود. او به حیاط می‌رود. شاید دست کم سگ همسایه را آن جا ببیند.»

در ادامه نیز شاهدیم که قهرمان در تنهایی‌اش، چگونه راه و رسم مدارا با خود را می‌آموزد و سعی می‌کند خود را از تنهایی و یأس نجات دهد. در این فصل که هنوز طعم خرابکاری‌ها و بدشانسی‌ها، در مذاق «ماکس» مانده است، به سبب تلقین و لقب‌هایی که دوستانش بر او نهاده‌اند، خود را یک دلک سیرک می‌نامد و چنین می‌پندارد که در آینده بهتر است که یک دلک سیرک شود: «حالا که ماکس تنه‌است، بازی با آن توپ‌ها را تمرین می‌کند، شاید بعد از مدتی که حسابی این کار را یاد گرفت، بتواند توی یک سیرک دلک بشود.

«دلک‌ها می‌توانند زمین بخورند، شلوارشان را گم کنند یا خودشان به خودشان پشت پا بزنند. مردم

این جور کارها را از دلک‌ها انتظار دارند.»

پس از تمرین با توپ دلک‌ها که فقط پنج دقیقه طول می‌کشد، به نظر می‌رسد که رفته‌رفته قهرمان، آرامش خود را باز می‌یابد و از حس رنج و ملال دور می‌شود. در این جاست که نویسنده با توصیفی هنرمندانه، بخشی از شخصیت سمپاتیک و دوست‌داشتنی قهرمان را به مخاطب می‌نماید. «ماکس» خودش را در دنیای کتاب غرق می‌کند، به شخصیت بدشانس «دانلدداک» عشق می‌ورزد و در عوض، بیزاری‌اش را از «گوستاو»، غاز خوش‌شانس، نشان می‌دهد. در واقع، همین جزئیات است که از او شخصیتی باثبات و دارای یک بافت شخصیتی منسجم می‌سازد و به همین ترتیب و در طول داستان، با تکرار جزئیات دیگری از عکس‌العمل‌های فردی قهرمان در مواجهه با مشکلاتش به مخاطب اجازه این برداشت را می‌دهد که بهترین کمک به خود، مدارا با خود و تسلیم نشدن در برابر مشکلات است. توصیف‌هایی که نویسنده از شخصیت درونی و شخصیت بیرونی قهرمانش ارائه می‌دهد، الگویی مطمئن و قابل دریافت برای مخاطب است؛ الگویی که بیش از هر چیزی به خوداتکایی تأکید دارد.

فصل «ماکس در خانه تنه‌است»، نمایشی زیبا از تنهایی و بروز شخصیت درونی قهرمان است. گفتیم که ترتیب فصل‌های کتاب، به گونه‌ای است که قهرمان پس از هر شکست و یا خرابکاری، یک فصل توأم با آرامش را می‌گذراند که نشان‌دهنده چگونگی مواجهه «ماکس»، با یأس و سرخوردگی ناشی از خرابکاری‌هایش است. این روش، به دو دلیل ساختاری و مضمونی، قابل تأمل است. اول این که به لحاظ زیبایی‌شناسی، داستان دارای ریتم منظمی شده است که اوج و فرودهای قصوی آن، داستان را مدام در حالت تعلیق نگه می‌دارد و دوم این که نویسنده می‌خواهد با هر بار خرابکاری قهرمانش، راه برون رفت از بن بست و ناامیدی را نیز نشان دهد.

نویسنده، در هیأت یک روان‌کاو، راه‌های



می‌خواهد کاری را به درستی انجام دهد، مناسب است کوتاه و خرافاتی‌ای به جا می‌آورد:

«بالاخره تخته پاک کن به ماکس می‌رسد و او هم می‌تواند آن را پرت کند. او عینکش را جا به جا می‌کند، سر دماغش را می‌خاراند و یک نفس عمیق می‌کشد... دیگر حتی یک لحظه هم چشم از توپ بر نمی‌دارد. او دماغش را می‌خاراند، عینکش را سر جاییش محکم می‌کند و یک نفس عمیق می‌کشد.»

همیشه هم بعد از این قرارداد ذهنی با خودش، یک خرابکاری به بار می‌آورد. او برای اولین بار، به همراه پدر بزرگ، درمی‌یابد که هرگاه برای انجام دادن کاری واهمه نداشته باشد، می‌تواند کارش را به خوبی انجام دهد.

در پایان، می‌بایست به دو نکته دیگر اشاره کنیم. نخست، طنز این اثر است که به شکل‌های گوناگونی بروز می‌کند: از طنز کلامی گرفته تا طنز تصویری، طنز موقعیت و خرده اتفاقی‌هایی کوچک که ارتباط مستقیمی با داستان ندارند، اما در فضاسازی و تزئین حسی شاد به داستان مؤثر هستند. برای مثال، توصیف‌هایی که در فصل اول، برای معرفی اشخاص داستان و حیواناتی که در قصه نقش دارند، به کار برده می‌شود.

«او یک خواهر هم دارد. اسم خواهرش سوزی است و اسم گربه‌اش «سگ» است. خود ماکس این اسم را روی گربه‌اش گذاشته است. ماکس می‌گوید: چه عیبی دارد که به یک گربه بگویم سگ؟»

آغاز داستان نیز طنز جالبی دارد. ابتدا «ماکس»، خودش را در چند جمله معرفی می‌کند و بعد راوی سوم شخص، روایت داستان را به دست می‌گیرد و قصه را ادامه می‌دهد. این شروع، در نوع خود جالب و متفاوت است؛ خصوصاً این که از همان ابتدا با شیوه طنزانه نویسنده آشنا می‌شویم.

نکته دوم درباره ترجمه اثر است که با همه محسناتی که می‌توان در مورد انتخاب خوب یک داستان موفق برای ترجمه برشمرد، نثر ترجمه اندکی خشک و رسمی، درست مانند اولین ترجمه‌های یک مترجم، از شیوایی زبان فارسی دور مانده است. البته مترجم در جای خود، خلاقیت‌هایی نیز بروز داده است که برای مثال، می‌توان به این نمونه اشاره کرد:

«هر وقت می‌خواهد با دوستانش مسابقه بدهد و ببیند که کی می‌تواند تا نقطه دورتری آب دهان بیندازد، می‌بیند آب دهانش خشک شده». اما وقتی به تصویر زیر آن نگاه می‌کنیم، متوجه می‌شویم که متن اصلی چیز دیگری را به تصویر کشیده و مترجم به ناچار، به فکر جایگزین مناسبی افتاده است. به هر حال، خوب است که تصویر را دیگر نمی‌توان جور دیگری ترجمه کرد!

## نویسنده طی رخدادهایی که برای قهرمان پیش می‌آید،

به هیچ وجه فرصتی برای معتقد شدن به رفتارهای خرافی به او نمی‌دهد

## احساس بدشناسی یا بد اقبال بودن، بچه‌ها را بیشتر تحت تأثیر خود

قرار می‌دهد. از آن رو که آن‌ها تجربه‌های عینی کم‌تری دارند و

مسائل را با احساسات و عواطف فردی خود تجزیه و تحلیل می‌کنند

شانس را دارد که در کنار چنین مردی، از فشار سرخوردگی و یأس از ناتوانی در کارها، خارج شود و بداند با چند اشتباه، حداقل خود او نباید بپذیرد که بدشناس یا بدقدم است. قهرمان، به نسبت فصل پیشین، به شریکی به مراتب کامل‌تر برخورد کرده است. کسی که به لحاظ درک همدلانه و منطق کودکانه‌اش، برای «ماکس» پذیرفتنی‌تر و قابل تکیه‌تر است:

«ماکس کوچک دست‌هایش را از هم باز می‌کند. این طوری بهتر می‌تواند تعادلش را حفظ کند. یک قدم... و یک قدم دیگر... وقتی ماکس کوچک از طرف دیگر نرده پایین می‌سپرد، چیزی یادش می‌آید: او عینکش را سر جاییش محکم نکرده است، سردماغش را هم نخاراند و نفس عمیق هم نکشیده است.»

نویسنده طی رخدادهایی که برای قهرمان پیش می‌آید، به هیچ وجه فرصتی برای معتقد شدن به رفتارهای خرافی به او نمی‌دهد. «ماکس» هرگاه

خروجی فشارهای روانی را که قهرمان متحمل آن می‌شود، به مخاطب نشان می‌دهد. اگر در فصل «ماشین شستن خیلی آسان است» که «ماکس»، ماشین پدرش را پر از آب می‌کند و او را حسابی از دست خودش عصبانی می‌کند، در فصل بعد، پدر بزرگ وارد قصه می‌شود که شخصیت او نیز بی‌شباهت به خود «ماکس» نیست. تجربه‌ای که «ماکس» در این فصل با پدر بزرگش دارد، تجربه‌ای فوق‌العاده است؛ چرا که او در گردش به همراه پدر بزرگش، می‌تواند برای اولین بار کارهایی انجام بدهد که به خرابکاری منجر نشود. تأثیر پدر بزرگ، چنان که پیشتر گفتیم، تأثیری از راه مستقیم و نصیحت گونه نیست، پدر بزرگ تجسم انسانی است که هر چند یک عمر دست به خرابکاری‌های کوچک و بزرگ زده، بزرگ و دوست‌داشتنی است. اگر مادر بزرگ از دست او عصبانی می‌شود و او را از خانه بیرون می‌اندازد، اندکی بعد دلتنگ او می‌شود و خواهش می‌کند که به خانه برگردد. «ماکس» این